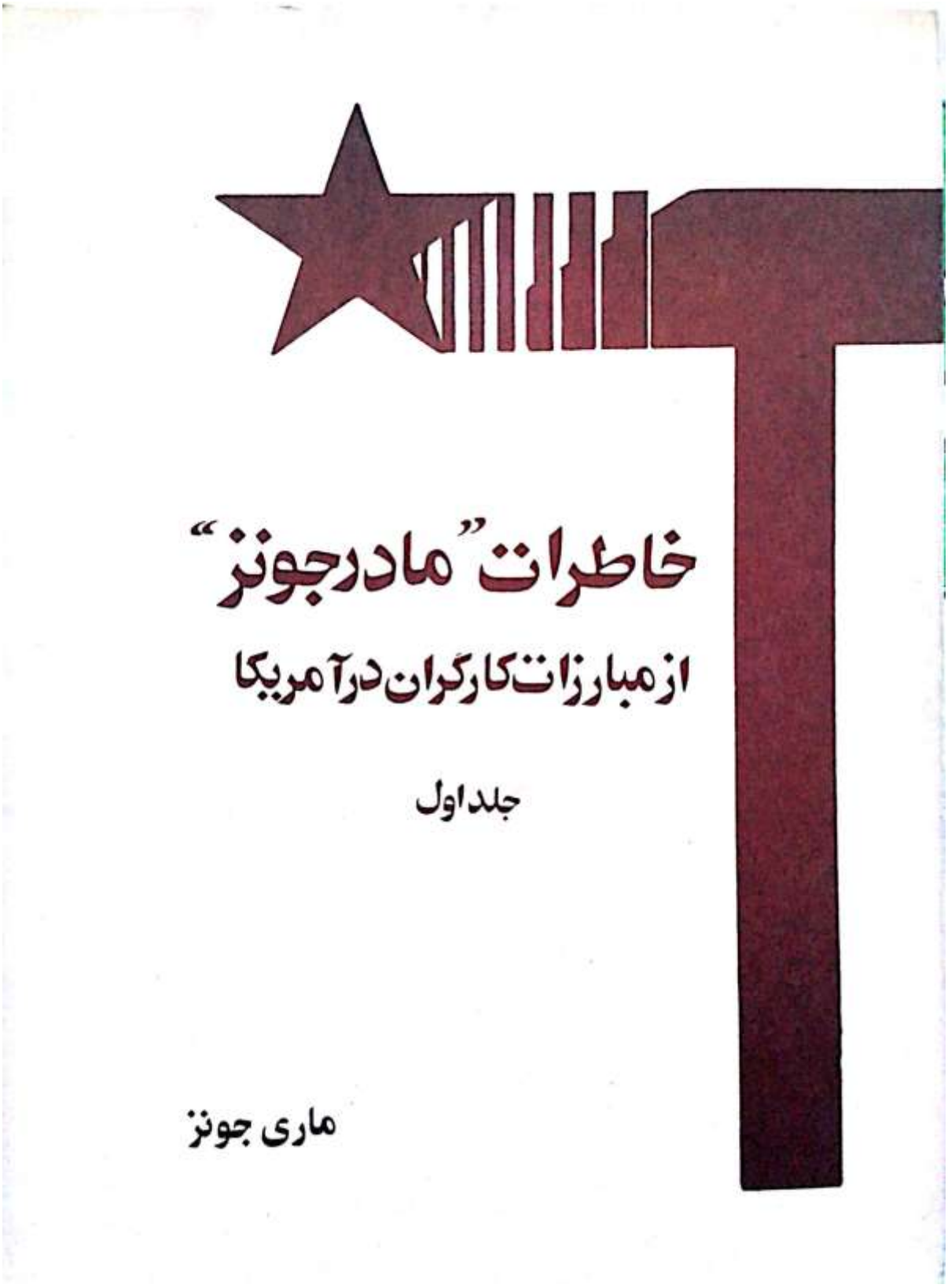

دیجیتال کننده کتاب : نینا پویان

" توضیح درمورد *انتشارات سازمان* "

قیام شکوهمندبهمن ماه ۵۷، به نیروی توده های قیام‌کننده ،عرصه‌ای‌پهناور فراروی جنبش نوین کمونیستی ایران گشود . عـرصـه ای کـــه درآن امکان‌فعالیت گسترده تردرزمینه های مختلف برای انقلابیون کمونیست‌ونیـروهای مترقی‌فـراهم گردید . درزمینه ٔ ترجمه وانتشارادبیات کمونیستی نیزازروزهای‌قیام‌فعالیتی‌شگرف آغازشدوتاکنون صدهاکتاب وجزوه ومقاله دراین زمینه انتشاریافته است .

درآن نخستین روزهای پس ازقیام،بودندبسیاری ازرفقای هواداری‌که آثـاری ازمتون مارکسیستی راترجمه کرده وبرای انتشاربه مامی دادندویاازماخواهان تعیین متونی برای ترجمه بودند . درآن شرایط‌امکان سازماندهی اصولی آن رفقاوبررسی وانتشارهمه ٔ آثارشان وجودنداشت ، اماعطش جنبش کمونیستی برای کسب آگاهی وبرخوردغیرمسئولانه وسودجویانه ٔ برخی ازدست اندرکاران انتشـارکتـاب ، مارا واداشت که بادقتی نه درخورادبیات کمونیستی (بخصوص آثاربنیانگذاران م .ل) دست به انتخاب وانتشاربرخی ازآثاری که دراختیارمان قرارگرفته‌بودبزنیم . ایـن شدکه کارماعلیرغم نتایج مثبتی که داشت بااشکالات ونواقص زیادی‌نیزهمراه‌بود . بدین معنی که بسیاری ازآثاری که تاکنون منتشرکرده ایم دارای اغلاط چاپی بوده پاره ای درترجمه نارسائی هاولغزش هائی داشته وازهمه مهمتردرتـرجمـه وانتشار کتاب ، مانتوانستیم برنامه وخط مشی مشخصی رادنبال کنیم .

اینک چندماهی است که انتشارات سازمان به جزیکی دومقاله ٔ کوچک کتـاب جدیدی رامنتشرنکرده است . مادراین مدت به بررسی اشکالات کارمان نشستیم ، ازاشکالات کارترجمه گرفته تامعیارانتخاب کتاب هـا واصولا " بـرنامه وخـط مشی انتشارات‌سازمان ، همه موردبحث قرارگرفت . مابیشترین تلاش خودراصرف‌تدوین یک خط مشی مشخص برای انتشارات سازمان نمودیم ، خط مشی ای که منطبق بـر نیازهای مشخص این مرحله ازجنبش باشد . حاصل کارمابرنامه ای شـدکه ازاین به بعدسعی خواهیم کرددرحدتوانمان برطبق آن برنامه به ترجمه وانتشارآثارومتـون مارکسیستی ادامه دهیم ، خطوط کلی این برنامه چنین است :

انتشارآثاری‌درباره ٔ رابطه ٔ توده‌وپیشرو وچگونگی‌اتخاذ تاکتیک‌هاوسازماندهی توده ها ، انتشارآثاری درباره ٔ شناخت امپریالیسم وبخصوص‌تشریح اینکه امپریالیسم ماورا ٔ طبقات قراردارد . آثاری درباره ٔ چگونگی مبـارزه بـا امپریالیسم وضرورت رهبری طبقه ٔ کارگردراین مبارزه . آثاری درباره ٔ سیاست طبقه ٔ کارگردربرخورد با

منحدین خود درانقلاب دمکراتیک . انتشارآثاری درباره ٔ سوسیالیسم علمی ،بخصوص آثاری که مبانی ماتریالیسم دیالکتیک وماتریالیسم تاریخی ،اقتصادسیاسی وتئوری مارکسیستی دولت رانوضیح می دهند . همچنین انتشارآثاری که درآنها ازسازمان اقتصادی ، اجتماعی وسیاسی ونیزموقعیت زنان درجوامع سوسیالیستی صحبت می شود . وبالاخره انتشارآثاری درزمینه ٔ هنروادبیات انقلابی که روحیه مقاومت وبطورکلی خصلتهای انقلابی پرولتری واخلاق کمونیستی رادرمیان توده هااشاعه می دهد .

ما امیدواریم که ازاین به بعدبایاری همه ٔ رفقائی که درزمینه ٔ تحقیق ومعرفی کتابهائی درچهارچوب برنامه ٔ فوق وبخصوص درزمینه ٔ ترجمه ٔ کتاب می توانند به ماکمک کنند ،بتوانیم به وظیفه ٔ خوددرارتقاء آگاهی توده هاواشاعه ٔ مارکسیسم ـ لنینیسم درسطح جنبش ونیزدراشاعه ٔ هنروادبیات انقلابی واخلاق کمونیستی درسطح جامعه هرچه بهترعمل کنیم .

ازهمه ٔ رفقاو هواداران می خواهیم که لیست کتابهائی که دردست ترجمه دارند ، به همراه کتابهائی که تاکنون ترجمه کرده وبه سازمان داده اند و نیز اصل کتابهائی که فکرمی کنند درچهارچوب برنامه ٔ فوق قراردارد وانتشارآنهادراین مرحله ازجنبش سودمنداست ، همراه باشرح مختصری درموردمحتوی آن کتابها برای ما ارسال دارند . توجه داشته باشیدکه درهمه ٔ این مواردحتما " حرف اول نام خودو یک عدد دلخواه به عنوان کد به رفیق رابط بدهید . ماآین کدهارا درمقدمه ٔ کتابهای بعدی خواهیم آوردتاشماازرسیدن ترجمه هاوکتابهای خودمطمئن شوید . ماسعی خواهیم کردپس ازبررسی کتابهای فرستاده شده وتعیین تقدم وتاءخرآنها باتوجه به نیازهای جنبش اقدام به انتشارآنهابنمائیم وبدین ترتیب ازاین پس انتشارآثارترجمه شده به نام " هواداران " ضرورتی پیدانمی کند .

ازکلیه ٔ دوستان ورفقای دست اندرکارترجمه متون مارکسیستی می خواهیم که لیست متونی راکه دردست ترجمه دارندهمراه با کد ونمونه هائی ازترجمه ٔ آن متون رابرای ما ارسال دارند . ما لیست این کتابهارابه اضافه ٔ متونی که خود دردست ترجمه داریم درسطح جامعه منتشرمی کنیم . تابدین وسیله ازدوباره کاری واتلاف انرژی جلوگیری کرده باشیم .

ازهمه ٔ خوانندگان کتابهای سازمان می خواهیم که انتقادات وپیشنهادات خودرابخصوص درزمینه ٔ انتخاب کتابها ، ترجمه و اغلاط چاپی آنهابرای ما ارسال دارند .

موفقیت مادرانجام وظایفی که درقبال جنبش برعهده داریم ،منوط به یاری وهمکاری شماست .

انتشارات سازمان چریکهای فدائی خلق ایران

خاطرات "مادرجونز"

از مبارزات کارگران در آمریکا

جلد اول

ماری جونز

☐ خاطرات "مادرجونز": ازمبارزات کارگران درآمریکا . (۱)
☐ ماری جونز .
☐ چاپ اول : اردیبهشت ۱۳۵۹ .
☐ انتشارات : سازمان چریکهای فدائی خلق ایران .

فهرست

	صفحه
۱) : سالهای نخست .	۷– ۱۱
۲) : ترازدی " هایمارکت " .	۱۳– ۱۸
۳) : اعتصاب در " ویرجینیا " .	۱۹– ۲۱
۴) : پیروزی در " آرنوت " (پنسیلوانیا) .	۲۳– ۳۱
۵) : جدال در " ویرجینیا " ی غربی .	۳۳– ۳۹
۶) : قاضی شریف .	۴۱– ۴۷
۷) : رئیس جمهور ، دست به دامان جان میچل می‌شود .	۴۹– ۵۵

۱
سالهای نخست

سال ۱۸۳۰، در ایرلند، شهر "کورک" درخانواده‌ای فقیر که ازنسلها قبل برای آزادی درایرلندمبارزه‌کرده‌بود. به‌دنیا آمدم. بسیاری ازاجدادم درراه‌این مبارزه ازپای درآمده بودند. پدرم درسال ۱۸۳۵ به‌امریکا رفت وپس‌ازبدست‌آوردن تابعیت امریکا، خانواده‌اش رافراخواند. کارش درتأسیسات راه‌آهن اورابه "تورنتو" واقع درکانادا کشاند. دراین‌شهر بودکه‌من به‌عنوان دختریک امریکایی، پرورش یافتم.

پس ازتحصیلات ابتدایی، برای معلم‌شدن به‌دانشسرارفتم. علاوه‌براین، بطورجدی به‌کارآموزی دررشته‌خیاطی پرداختم. آموزگاری رادرصومعه‌ٔ "مونروئه" "درمیشیگان" آغازکردم. وبعدها به شیکاگو رفتم‌ویک مغازه‌ی خیاطی بازکردم. دوست داشتم‌بیشترخیاطی کنم‌تاآموزگاری که‌به‌نظرم‌یکجورنقش اربابِ بچه‌ها رابازی کردن می‌آمد. با این حال کمی بعدکار آموزگاری رادر "ممفیس"، واقع‌درایالت "تنسی"، ازسرگرفتم. همین جا بودکه‌ازدواج کردم. سال ۱۸۶۱. شوهرم‌کارگرچدن‌کار بودوازطرفداران سندیکای فلزکاران.

سال ۱۸۶۷، بیماری واگیرتب زرد، در "ممفیس" پیدا می کردوقربانیان بیشماری ازکارگران وفقرا می گرفت. ثروتمندان ازشهرفرارمی‌کردند. مدارس وکلیساها بسته‌شده‌بود. واردشدن به‌خانه‌ی بیماران، بدون جواز ممنوع‌بود. مردم‌فقیر قادرنبودندحتی‌ازپرستاری کمک بخواهنددرخانه‌ی روبروی ما

ده‌نفر هلاک شدند. مردگان ما را احاطه کرده بودند. دفن مردگان با سرعت وبدون هیچ تشریفاتی انجام می شد. دورتادورخانه‌مان، ناله وفریاد بیماران به‌گوش می‌رسید. چها رفرزندم، یکی پس ازدیگری، بیمارشدندومردند. من، تن کوچکشان رابرای گذاشتن درتابوت، شستشودادم ولباس پوشاندم. شوهرم نیزتب زردگرفت ومرد. شبهای دراز، با نا امیدی، تنها درخانه ماندم. کسی به دیدنم نمی‌آمد. کسی حق این کار را نداشت. خانواده‌های دیگرنیز، به‌دردمن دچار بودند. درتمام روز، درتمام شب، صدای جیرجیر چرخهای ارابه‌های مرگ را می شنیدم. پس ازدفن شوهرم که با کمک سندیکا انجام گرفت، با جازه گرفتم که ازبیماران دیگر پرستاری کنم. این کاری بودکه تا دفع بیماری، به‌آن پرداختم.

بعد، به‌شیکاگو برگشتم وبا زن دیگری، ازنوشروع کردم به خیاطی. ما درکوچه‌ی واشنگتن، نزدیک دریاچه، خانه داشتیم. برای اشراف شیکاگو کار می‌کردیم. واین فرصت خوبی بودتا زندگی سرشارازتجمل واسراف آنها راازنزدیک ببینم.

زمانی که‌برای لردها وبارون هایی کار می کردم که‌در نزدیکی AKE SCORE DRIVE خانه‌های باشکوه داشتند، اغلب ازپنجره مردمی را می دیدم که درساحل دریاچه‌ی یخ‌بسته، مفلوک، لرزان، بیکاروگرسنه وسرگردان بودند. تضادبین وضع این مردم وگرمای مطبوع خانه‌های اشرافی که برایشان کار می کردم، دلم را به‌درد می‌آورد. به‌نظر می‌رسیدکه مشتریان ثروتمند من، چیزی را نمی بینند.

تابستان، ازپنجره‌ی خانه‌ثروتمندان، مادرانی را می دیدم که‌کودکانشان را ازباغهایی که درغرب شهروجود داشت، به‌کنار دریاچه می آوردندتا کمی هوای خنک بخورند. شبها، وقتی که‌هوای آلونکشان خفقان آور می شد، مردان، زنان وکودکان دریاغهای عمومی، شب را به‌صبح می‌رساندند. اما ثروتمندان، درفصل گرما، پس ازدادن صدقه به صندوق

نیکوکاری کلیسا به ییلاق می رفتند.

اکتبر ۱۸۷۱ آتش سوزی بزرگی در شیکاگو رخداد. کارگاه خیاطی ما نیزسوخت وهست ونیست ما ازبین رفت. هزاران نفر بی خانمان شدند. تمام شبها وروزها راگرسنه درکنار دریاچه بسرمی‌بردیم، وگه‌گاه برای فرارازگرما، به آب می زدیم. کلیسای قدیمی "سنت ماری" درخیابان "وابـاش" وکلیسای "پک‌کورت"، درهـای خودرابروی ما بازکردند. درآنجا اطراق کردم تاخانه یی پیداکنم. نزدیک اینجا، ساختمانی بـودکـه در آتش سوزی آسیب دیده بودودرحال ویرانی بـود. دراین ساختمان "*ثوالیه های کار*"، جلسه تشکیل مـی دادند. "*ثوالیـه های کـار*" سازمان کارگری آن دوره بود. عادت کرده بودم غروبها رادرجلسات آنان بگذرانم وبه سخنرانی هایشان گوش کنم. یکشنبه ها، جلسات دربیشه برگزارمی شد.

این دوره، زمان مبارزات قهرمانانه کارگران بود. ما جانداشتیم. وهنوزمسئولان سندیکایی وجود نداشتندکه حقـوق گراف بگیرندودرمهمانیها، با دشمنان طبقهٔ کارگر، سریک میزبنشینند. دوره، دورهٔ شهیدان وازخودگذشتگان بود.

ازسال ۱۸۶۵، پس ازپایان گرفتن جنگ هـای انفصال، گروهی ازمردم، در "لوئیزویـل" واقع درایالت *کنتاکی*، دورهم جمع‌میشدند. اینان که ازشمال وجنوب به اینجا می آمدند، کسانی بودندکه تا یکی دوسال پیش، علیه هم می جنگیدند، چون برده بودند. اکنون همین ها بدورهم‌جمع شده بودندوتصمیم‌داشتند که علیه شکل دیگری ازبردگی ـ بردگی‌صنعتی نبردکنند. جنبش "*ثوالیـه هـای کـار*"، اینچنین پا به عرصهٔ وجودگذاشت.

پس ازآتش سوزی شیکاگو، مبارزات کارگری بیش ازپیش فکرم‌را به خودجلب کرد. برآن شدم که درمبارزه طبقهٔ زحمتکش برای بهبودشرایط زندگی‌وکار، نقش فعالی داشتـه باشم. بدینگونه به عضویت شوالیه های کاردرآمدم.

یکی از اولین اعتصاباتی که به‌خاطر دارم، در سال ۱۸۷۰، بود. کارکنان راه‌آهن *بالتیمور و اوهایو*، اعتصاب کرده بودند. به‌آنجا رفتم. شهردار پیتسبورگ، کلانتر را مجبور کرده بود که با ندی از جنایتکاران ماجراجو را به همکاری برگزیند. این عناصر، دست به‌آتش سوزی، چپاول و غارت می زدند، و هرج ومرج به‌راه می انداختند. همهٔ این کارها به‌حساب اعتصابگران گذاشته شد. و فرماندار "*میلیس*"* اعزام کرد.

کمپانی های راه‌آهن قانونی گذرانده بودند که براساس آن، کارکنان، قبل از اعتصاب، می بایست لکوموتیوها را در آشیانه پارک می کردند. اعتصابگران، مفاد این قانون را دقیقا" اجرا کردند. تمام لکوموتیوها در پیتسبورگ، پارک شده بود. با این حال یک شب روی صدها لوکوموتیوی که پارک شده بود، روغن پاشیدند و آنها را به‌آتش کشیدند. آشیانه لوکوموتیوها نیز آتش گرفت. بیش از صد لکوموتیو کمپانی راه‌آهن پنسیلوانیا از بین رفت. شب وحشتناکی بود. شعله‌ها، آسمان را غرق در نور کرده بود. سرنیزه‌ی سربازان، مثل مشعل های سوزانی شده بود.

اعتصابگران به‌ارتکاب این جنایت متهم شدند. گو اینکه، برای همه از روز روشن تر بود که آنان در این آتش سوزی کمترین

* MILICE میلیس یا میلیشیا = به‌گروههای شبه‌نظامی گفته می شود که در موارد خاصی جای نیروهای نظامی را می گیرند، یا به‌کمک آنان می شتابند. میلیس دوجوراست: انقلابی یا ضدانقلابی. در مبارزات آزادیبخش و انقلابی، معمولا" از کارگران و دهقانان تشکیل می‌شود و به منظور پیشبرد انقلاب، عملیات نظامی انجام می دهند.

میلیس ضدانقلابی را کارفرمایان، دولت های حامی سرمایه‌داران و نیروهای ضدانقلابی برای حفظ منافع خود تشکیل میدهند. اینجا مقصود، میلیس ضدانقلابی است.

نقشی نداشتند. آتش سوزی را آشوبگرانی براه انداخته بودند که ازسوی سوداگران وصاحبان صنایع پیتسبورگ، استخدام شده بودند. سوداگرانی که به کمپانی راه آهن ایرادمی گرفتندکه عوارض زیادی به شهرتحمیل کرده است. من اعتصابگران را می شناختم. می دانستم که کوشش آنان براین بودکه به قانون تجاوزنشود. می دانستم که افرادخودشان را اگردست به خشونت بزنند، توبیخ می کنند. می دانستم- ومردم نیزمی دانستند - که برپاکنندگان آتش سوزی چه کسانی بودند. یک بار برای همیشه، درهمان آغازفعالیت سندیکائیم، فهمیدم که طبقهٔ کارگر، صلیب گناهان دیگران را به دوش می کشد. طبقهٔ کارگر محکوم شده است که کفارهٔ گناه دیگران را پس بدهد.

درهمین سالهای نخست، زندگی صنعتی درایالات متحده به دنیا می آمد. تعدادکارخانه ها وراه آهنها افزایش می یافت. سرمایه های کوچک انباشته می شدوکاربانکها رونق می گرفت وپابپای اینها قوانین ضدکارگری، نیزتوسعه می یافت. اعتصابات، یکی بعدازدیگری، برپا می شد. آنگاه، خشونت از راه می رسیدودرقلب وروح کارگران این اعتقادریشه میگرفت که: قانون، وظیفه ای جزاین نداردکه زبان گویای ارادهٔ سرمایه داران باشد.

II
تراژدی "هایمارکت"

از ۱۸۸۰ به بعد، کاملا "جذب جنبش کارگری شدم. طبقه‌ء کارگر، در تمام مراکز بزرگ صنعتی، در شورش کامل بسر میبرد. توده‌های عظیمی از مهاجرین از راه می رسیدند و در آلونک ها، بروی هم تلمبار می شدند. فرا رسیدن این توده‌های عظیم دستمزدها را کاهش می داد و سطح زندگی کارگران امریکایی را، که به دشواری به آن دست یافته بودند، تهدید به سقوط می کرد. همه جا، رکود اقتصادی و بیکاری بیداد می کرد. در شهرها، قحطی، فقر، و ناامیدی حکمفرما بود.

مبلغین خارجی که در کشورهای خود ـ در اروپا ـ از رژیم‌های مستبد، رنج دیده بودند، اینجا، آئین های رستگاری اقتصادی را تبلیغ می کردند. درحالیکه کارگران جز نان و کاهش ساعت کار روزانه، خواسته‌ی دیگری نداشتند. این مبلغین، جاده‌ء مدینه فاضله را به آنان نشان می دادند و پلیس باطوم را.

در شیکاگو، اعتصاب ها یکی پس از دیگری راه می افتاد و همراه آن سرکوب وبزن وبگیرها آغاز می شد. سالهای بعد از ۱۸۸۶، دوره‌ء اعتصابهای بزرگ ملوانان دریاچه، باراندازها و کارکنان راه آهن بود. این اعتصابها، بوسیله پلیس و مزدوران کارفرما، با خشونت سرکوب شدند. به خواسته‌ء کارگران کمترین توجهی نمی شد. "جان بونفیلد"، بازرس پلیس رفتاری شدیدا "بی رحمانه داشت. او جلسات مسالمت آمیز کارگران را - که در آنها درباره‌ء دستمزد و ساعت کار گفتگو می شد - ممنوع اعلام کرد. کارفرمایان، برخوردی تحریک آمیز داشتند و نفرت

ونگرانی خودرا مخفی نمی کردند. نشریه "شیکاگو تریبون" ارگان کارفرمایان، رذیلانه به مالکان زمین های مزروعی "ایلونوا" پیشنهاد می کردکه با افراد سرگردانی که از مراکز بزرگ صنعتی به روستا ها روی می آورند، مثل حیوانات خطرناک رفتار کنند، ودرغذا یشان ماده‌ٔ سمی "استریکنین" بریزند.

کارگران مبارزه برای هشت ساعت کار روزانه راآغازکردند. سندیکا ها و "شوالیه های کار" ازآنان حمایت می کردند. ولی به دلیل اینکه بسیاری ازرهبران جنبش، خارجی بودند، خود جنبش نیز "خارجی" وضدامریکایی تلقی می شد. دراین زمان گروه کوچک آنارشیستی شیکاگو نیز به جنبش هشت ساعت کار روزانه پیوست. واز این زمان، مردم شیکاگو بر هرصحبت اقتصادی که می شدبرچسب آنارشیستی می زدند.

کارفرمایان این واژه "آنارشی" را علم کردند تا جنبش را خفه کنند. هرکس که طرفدار هشت ساعت کار روزانه بود، دشمن وطن، خائن وآنارشیست نامیده می شد. حتی آنها میگفتند که پایه های دولت توسط این "موشهای آنارشیست" درحال جویده شدن است. شوروهیجان شدت یافته بود. شهر به دو اردوی متخاصم تقسیم شده بود. یک طرف، کارگران یخزده ازسرما، گرسنه وبیکار، که چیزی نداشتندجز مشت دربرابر روولورها و باطومهای پلیس؛ وسوی دیگری کارفرمایان محفوظ ازسرما وگرسنگی، تحت حمایت پلیس ونیروهای دولت مقتدر.

آنارشیستها ازنارضایتی های روبه رشد، برای به کرسی نشاندن حرفهای خودبهره برداری می کردند. سخنرانان اجتماع عظیمی ازکارگران را می دیدندکه درهوای سوزناک سواحل غمزدهٔ دریاچهٔ میشیگان، برای شنیدن سخنرانی آنان گرد آمده بودند. من با وجودیکه نظرات آنارشیستها را قبول نداشتم، اغلب برای شنیدن آنچه که این مبلغین آیه های جدید به کارگران می گفتند، درجلساتشان شرکت می کردم.

کارفرمایان نیزجلساتی تشکیل می دادند .آنها،درخانه، "جرج.ام. پالمان "درخیابان " چمنزار"،ویادرهتل اختصاصی وکیلشان، "وبرت دگستر"ـ قانوندان زبردست ـهمدیگررا میدیدند. آنها شیوه هایی را مطالعه می کردندکه بوسیله آن می‌توانستند گردهمائی‌های آنارشیست ها را به هم بزنندومبارزه به خاطر هشت ساعت کارروزانه را ،که قرار بودبا اعتصاب عمومی آغاز شود ،درنطفه خفه کنند .

زمستان سردی آغازشد .بیکاری تمام نشدنی،محرومیتهایی رابه همراه داشت . صف جلوی نانوائی ها افزوده می شد .غذای رایگان برای فقرا ،کافی نبود هزاران نفربا فقرواقعی‌دست به گریبان بودند .

روزعیدنوئل ،صدها ژنده پوش درخیابان پرزرق وبرق "چمنزار" ،ازروبروی هتل های اختصاصی‌ودرجلوی چشم‌کارفرمایان، باپرچمهای سیاه متعلق به (آنارشیستها) رژه‌رفتند .من این تظاهرات رانوعی دیوانگی می‌دانستم ،چراکه‌فقط شوروهیجان رابه‌غیظ وعضب بدل می‌کردوهیچ‌ارزش آموزشی نداشت به‌هیچ نتیجه‌ای هم‌نمی‌رسید ، جزآنکه موجب افزایش تشویق کارفرمایان ووحشی‌گری پلیس کاهش همدردی اهالی نسبت به‌فلاکت‌کارگران شود .

اول ماه مه ،فرارسید .قرار بوددراین روزمبارزه برای هشت ساعت کارروزانه‌آغازشود .روزنامه‌ها ازمدتی‌پیش شروع به‌کاشتن بذرترس ودلهره‌دردل مردم کرده‌بودند .ازچهارسوی شهر ،اعتصابات وراهپیمائی‌ها آغازشد .کارفرمایان ازخشم ، دندان به‌هم‌می سائیدند ،آنها شبح انقلاب راجلوی چشم‌می‌دیدند. کارگران کارخانجات " مک کورمیک هارورستر" جلوی کارخانه جمع شده بودند .

هرکس راکه به‌اعتصابگران نمی‌پیوست،"زرد"* می خواندند .

* "زردها" JAUNE سندیکاهایی هستندمخالف سندیکاهای ←

آجرها بودکه پرتاب می شدوشیشه ها بودکه می شکست . "رزدها" را تهدید می‌کردند .حتی یک نفر کارگران را به شورش دعوت‌کرد. افراد پلیس ،بدون هیچ اخطاری،به‌کارگران حمله‌کردند. آنها وسط جمعیت تیراندازی می کردندواز چپ وراست باطوم می کوبیدند . عده‌ای کشته‌شدند ،عده‌ای لگدکوب سم‌اسبها شدند وجمجمه‌ها شان داغان شدوعده‌ای ازپسران ودختران جوان هم تا حدمرگ کتک خوردند .

موءسسه " پینکرتون" ،داروددسته‌های مسلح‌را ازمیان محکومین سابق وافرادمزدورجمع می کردوآنان را ازقرار روزی‌هشت دلار به‌سرمایه‌داران اجاره می‌داد .وظیفه‌این دسته‌های مسلح‌کثیف دادن جلوی کارخانه‌ها برای شکستن اعتصاب وایجادهرج‌ومرج وبلوا بود .

شب ۴ مه ،آنارشیست ها جلسه‌ای درمحله‌ی کثیف وفقیر نشین شهرتشکیل دادند .این محله‌بعدها به میدان "*هایمارکت*" معروف شد .دردوطرف ریلهای راه‌آهن کاباره‌های کثیف وآلونک های مملوازفقروجودداشت . چندخانه‌آن طرف‌تر کلانتری خیابان "*دسپلانیز*"-که رئیسش "*جان بونفیلد*" بود-قرار داشت .

جان بونفیلدَ مردی بودخشن ویکدنده ، طرفدارسرسخت سرکوب وحشیانه‌حرکت های اجتماعی .

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

* کارگری سندیکایی که درواقع توسط کارفرمایان بوجود می‌آیدوپیروافکارونظریات آنهاست ."زرد" به‌افرادعضو سندیکاگفته میشود. افرادی که مخالف هراعتصابی‌هستند. این افرادممکن است همچون دیگرکارگران ازبدترین شرایط زندگی برخوردارباشند، اما این مانع ازآن نمیشودکه‌گوش به فرمان کارفرمایان خودنباشند.

"کارتر هاریسون"، شهردار شیکاگو در جلسه حضور داشت. او خودرا قاطی جمعیتی کرده بودکه در میدان گردآمده بودند. "کارتر" به خانه رئیس کلانتری رفته بودوسفارش کرده بودکه فقط تعدادی پلیس پیاده بفرستد. بنظراو، حالا که تظاهرات به‌آرامی صورت گرفته بود، فرستادن پلیس سواره ممکن بود روغن بروی آتش بپا شدوقلب کارگران را بسوزاند. ولی رئیس پلیس که ازجای دیگری دستورمی گرفت به‌سفارشات شهردار توجهی نکرده وتعدادزیادی پلیس سواره به‌محل اعزام کرده بود.

فردی داشت برای مردم سخنرانی می کردکه بمبی از پنجره‌ئی مشرف به میدان، پرتاب شد. چندین مأمورپلیس در انفجار کشته شدند. شهرعقل خودرا ازدست داد. روزنامه‌ها خودرا قاطی جریانات کردند. فریادحق طلبانه‌ی کارگران، زیر فراخوانهای انتقام‌جویانه، خفه شد. هرپنج دقیقه، بمبی "کشف" می شد. روزنامه‌ها شهررا به‌یک دارالمجانین تبدیل کرده بودند. کسی بدون اسلحه ازخانه بیرون نمی رفت و انبارهای اسلحه، تمام شب باز بود.

صدها نفربازداشت شدند. ولی تنهاکسانی به دادگاه فرستاده شدندکه برای هشت ساعت کارروزانه مبارزه می کردند. آنها چندماه بعدا عدام شدند، اما "اشناویلت" که عامل اصلی حوادث بود، نقشش دراین معرکه پوشیده ماندوبه‌چیزی متهم نشد.

جمعه ۱۱ نوامبر، رهبران جنبش رابدارآویختند. آنروز، سرمایه‌داران شیکاگوازترس به‌خودلرزیدند. درتمام راههائی که‌به زندان منتهی می شد، طناب کشیده بودند. وپاسبانها با تفنگ هایشان درطول طنابها کشیک می دادند. گشتی‌های ویژه، دوروبرزندان را زیرنظرداشتند. پشت بام ساختمانهای دورو برمنای وحشتناک زندان، پرازپلیس بود.

روزنامه‌ها ،وقایع‌خیالی عصیانها وفرارها را به خورد افکارعمومی دادند .اما هیچ‌عصیان وفراری جزعصیان "لوئیس لینگ" که تنها طرفدارقهردرمیان محکومین بود ، اتفاق نیفتاده‌بود .اوبالای چوبه‌دار ،به‌کمک دینامیت ، سرش را متلاشی کرد .

روزیک شنبه ،مراسم‌تشییع‌جنازه‌انجام‌گرفت . هزاران کارگرجنازه‌ها را بدرقه می‌کردند .نه‌به‌خاطراینکه شهدا ، آنارشیست بودند ،بلکه‌ازاین جهت که‌حس می کردند آنها عقیده‌شان هرچه‌بوددرراه‌کارگران شهیدشده‌بودند . در زیر نگاه جمعیتی عظیم‌ونفس درسینه‌حبس کرده ، صف بدرقه‌کنندگان به‌کیلومترها می رسید .

اجساد شهدا درگورستان "*والدهایم*"به‌خاک سپرده‌شد . اما هدف به‌جای خودباقی بود : مبارزه‌برای هشت ساعت‌کارروزانه، برای زندگی بهتروبرای ایجادروابط انسانی تربین انسانها، ادامه‌داشت .هنوزهم‌ادامه‌دارد .

هفت سال بعد ،فرماندار "*آلتگلد*" که‌به‌حقیقت رسیده‌بود، حکم‌عفوسه‌آنارشیست محکوم به‌حبس ابدراصادرکرد . او رای هیات منصفه‌رابی انصافی خواند .اوبه‌همان نتیجه‌یی رسیده بودکه‌دیگران "*ویلیام دان هاول*" و "*ویلیام موریس*" درزمان اعدامها به‌آن رسیده‌بودند .فرماندار "*آلتگلد*" با این عمل شجاعانه ،دست به‌خودکشی سیاسی زد .یادا ودرقلب دوستداران حقیقت وکسانی که‌شجاعت اعتراف کردن دارند ،هنوزباقی‌است.

III

اغتصاب دُرّ وپرجینیا"

سال ۱۸۹۱ به ویرجینیا رفتم. معدنچیان "دیتز" اعتصاب کرده بودند و کسی را دنبال من فرستاده بودند. وقتی در "نورتون" از قطار پیاده شدم، یکنفر نزدیکم آمد و پرسید که آیا "مادر جونز" هستم؟ جوابش دادم:

- بله، مادرجونز هستم.

خیلی آشفته به نظر می‌رسید. گفت:

- با زرس گفته اگر اینطرفها پیدا تان شود، مغزتان را داغان می کند. او گفته نمی خواهد شما را اینطرفها ببیند.

- به با زرس بگوئید من برای دیدن معدنچیان به اینجا آمده‌ام. نه برای دیدن او!

زمانیکه ما گپ می زدیم، آدمی بسیار لاغر و استخوانی نزدیکمان آمد و گفت:

- مادرجونز، آن واگونها را می بینید که آنجا پارک شده‌اند؟ (با انگشت واگن های پر از ذغال سنگ را نشان داد). ما قبول کرده بودیم که در مقابل دستمزدی معین، آنها را بارگیری کنیم. وقتی قرارداد به امضاء رسید، شرکت، ته واگونها را پائین تر برد و یک تن به ظرفیت آنها اضافه کرد. من تمام عمرم برای این شرکت کار کرده‌ام و تنها چیزی که برایم مانده، همین تن فرسوده است.

پیدا کردن جا، برای برگزاری جلسه، غیرممکن بود. کسی جرات نمی کرد جایی به ما اجاره دهد. دست آخر، سیاهان راضی شدند کلیسایشان را در اختیار ما بگذارند. درست زمانی که

قرار بود جلسه تشکیل شود ،کشیش سیا هپوست آمد و گفت :

- ما درجونز! زمین کلیسا را شرکت ذغال سنگ داده است . همین حالا خبرمان کردند که اگر بگذاریم شما اینجا صحبت کنید ،آنرا پس می گیرند .تحمل این فکر برایم مشکل بود که این مردم بینوا ،زمین شانرا به خاطر ما از دست بدهند. جلسه را درهوای آزاد تشکیل دادیم .وقتی جلسه تمام شد و همه رفتند، از همکارم "دادهادو" خواستم که تا پستخانه همرا هیم کند. پسری مهربان و محجوب بود.

درطول راه ،از ش پرسیدم :

- آیا تپانچه ای با خود داری ؟

- بله ، نخواهم گذاشت شما را بکشند .

- پسرم ،قانون ایالت ،حمل اسلحه را ممنوع کرده. تپانچه را نشانم می دهی ؟

تازه داشت اسلحه را نشانم می داد که هشت ـ نه نفر از پشت انبار قدیمی غله که کنار جاده بود بیرون پریدند و خودشانرا روی او انداختند .درحالی که فریاد می زدند :

- خرابکار کثیف ، حسابی گیرت انداختیم!

تمام راه را تا شهر ،هُلمان می دادند تا به دادگاهی رسیدیم که می بایست درآنجا محاکمه شویم .وقتی مدیرکل شرکت وارد شد، هنوز آن مزدوران ،پیش ما بودند. مدیرکل رو به من کرد و گفت:

- غرق درحیرتم ما درجونز.

- از چی ؟

- از اینکه با مردی مسلح وازدخانهء خدا شده اید.

- خانه ی خدایی وجود ندارد .خانه متعلق به شرکت ذغال سنگ است .شما خوب می دانید که قادر متعال ،هرگز به اینجورجاها وارد نمی شود.

به خنده افتاد. به خاطر رئیس بودنش ، سگهای مزدورش نیز خندیدند.

مرا محکوم نکردند. ولی "دادهادو" به پرداخت ۲۵ دلار جریمه محکوم شد. وقتی گفتم جریمه را می دهم، مات ومبهوت ماندند. این پول را پرداختم و آزاد شدیم.

به "کورون" *معدنچیان رفتم و از زنی که آنجا بود یک فنجان چای خواستم. معمولاً در شهرهائی که در تصرف شرکت هستند، مهمانخانه چی ها می ترسند مرا بپذیرند. زن بیچاره از دیدنم خیلی خوشحال بود. لحظه ای برای "عوض کردن لباس "ناپدید شد و بعد با پیش بند سفیدی که روی پیراهن فقیرانه اش پوشیده بود، بازگشت.

یکی از کسانی که در محاکمه حضور داشت، مرا تا کورون تعقیب کرده بود. ابتدا، زن مانع ورودش شده بعد که اطمینان یافت برای گفتگوی خصوصی با من آمده است، راهش داد.

- مادرجونز خیلی خوشحالم که جریمه را فوری پرداختید. آنها خیال می کردند که از رأی دادگاه سرباز خواهید زد. در این صورت می توانستند زندانی تان کنند. و شب هردوی شما را در کوره ی ذغال سنگ بیاندازند صبح هم به همه بگویند که شما فرار کرده اید و نمی دانند کجا هستید.

از اینکه چه جوری می خواستند این کار را بکنند، اطلاعی ندارم. ولی می دانم، وقتی که قرار باشد کارگران را در بردگی نگه دارند، هیچ چیز جلودار سرمایه داران نیست.

---

* CORON کورون ـ خانه محقری که برای معدنچیان در کنار معادن می سازند. به مجموعه این خانه ها نیز کورون می گویند.

IV

پیروزی در "آرنوت" (پنسیلوانیا)

تا قبل از سال ۱۸۹۹، کارگران معادن ذغال سنگ *پنسیلوانیا* متشکل نبودند. کارگران خارجی به کشور سرازیر شده و در برابر دستمزدی ناچیز مشغول به کار شده بودند. مدیران شرکت های ذغال سنگ برای استخدام کارگر ساده خارجی مرتب به اروپا می رفتند و به این ترتیب حقوق کارگران را در سطحی پائین نگه می داشتند. زمان کار در عمق زمین، بطور وحشتناکی طولانی بود. می بایست روزانه ۱۲ یا ۱۳ ساعت کار کرد. ۱۴ ساعت هم امری غیرعادی نبود. هیچ قانونی برای تأمین سلامت کارگران وجود نداشت. خانواده‌ٔ معدنچیان در "کورون" هایی که به شرکت تعلق داشت، زندگی می کردند. آلونک هایی بدتر از زخوکدانی.

صدها کودک این قربانیان فقر و نادانی والدین، در آنجا محکوم به مرگ بودند. بارها و بارها معدنچیان را در به خاک سپردن فرزندانشان یاری کرده‌ام و دیده‌ام که مادران به زحمت رضایت خاطر خود را از مرگ نوزادانشان پنهان می‌کردند، زیرا نوزاد بعدی به زودی تولد می یافت. اگر پسر بود راهی معدن می شد، و اگر دختر بود به ابریشم ریسی می رفت، جایی که خواهرانش در آنجا کار می کردند.

سندیکای معدنچیان تصمیم به سازمان دادن کارگران گرفت. موجودات انسانی می بایست که از زندگی انسانی برخوردار باشند. سازمان دهندگان دست به کار شدند. همینکه روحیه‌ٔ معدنچیان به اندازه‌ٔ کافی بالا می رفت، اعتصاب اعلام

می شد.

در "آرنوت"-واقع در ایالت پنسیلوانیا- اعتصاب از چهار پنج ماه پیش آغاز شده بود. معدنچیان خسته شده بودند و کم کم داشتند دل و جرأتشان را از دست می دادند. شرکت ذغال سنگ برای اینکه معدنچیان را مجبور به امضاء قرارداد کار کند، پزشک ها، کشیش ها و همسرانشان را به خانه‌ی آنها می فرستاد.

آقای "ویلسون"، رئیس سندیکای ناحیه و "تام های گرتی" سازمان دهندهٔ اعتصاب داشتند ناامید می شدند. تعداد زیادی از کارگران به ازسرگرفتن کار از روز دوشنبه رأی داده بودند.

"های گرتی" پیشنها دکرده بودکه من به آنجا بروم. صبح شنبه به "برونسبورو"-محلی که درآنجا فعالیت داشتم- تلفن کردند و خواستند که فورا "به "آرنوت" بروم، وگرنه اعتصاب شکست می خورد.

های گرتی می گفت:

- مادرجونز! زود بیا ئید و بدادمان برسید. بروبچه ها عجیب دلسرد شده اند و می خواهند دوشنبه سرکار بروند.

جواب دادم که امشب جلسه‌ای دارم وصبح یکشنبه راه خواهم افتاد.

سپیده دم یکشنبه حرکت کردم. در "روئیر ینگ برنچ"- نزدیک ترین ایستگاه به "آرنوت"-دبیرسندیکای ناحیه و پسر جوانی بنام "ویلیام بونسر" با درشکه‌ای منتظرم بودند. ۱۶ کیلومتر جادهٔ خراب کوهستانی را پشت سرگذاشتیم. هوا سوز عجیبی داشت. ظهر یکشنبه به آرنوت رسیدیم و در هتل شرکت - تنها هتل شهر- اقامت کردم. با این امر موافق نبودم، ولی "بونسر" گفت:

- مادرجونز، ما این اتاق را برای شما رزرو کرده ایم. اگر آنرا نگیریم، دیگر به ما اتاق اجاره نمی دهند.

عصر یکشنبه، در جلسه‌ای شرکت کردم. جلسه به عظمت جلساتی

که بعدها برگزار کردیم، نبود. با این وجود، سعی کردم به کارگرانی که به‌آنجا آمده بودند دل وجرأت ببخشم. گفتم:

ـ باید قول بدهید و متعهد شوید که از اعتصاب رفقایتان و سندیکا تا پیروزی پشتیبانی خواهید کرد.

مردها، این پا و آن پا می کردند. اما زنها، بچه بغل، بپا خاستند و متعهد شدند که فردا نگذارند کسی سرکار برود. گفتم:

ـ جلسه به ساعت ده صبح فردا موکول می شود. همه باید حاضر باشند و آنهائی را هم که می خواهند برای بردگی پیش اربابانشان بازگردند، به اینجا بیاورید.

به هتل برگشتم. برای شام، صدایم نکردند. زمانیکه مدیر معدن و مشتریهای دیگر به کلیسا رفتند، زنی که سرپرست هتل بود خودش را پنهانی به اتاقم رساند و گفت برای نوشیدن چای بروم پائین.

ساعت یازده شب، سرپرست هتل دوباره در اتاقم را زد و گفت که باید هتل را ترک کنم. به او گفته بودند اتاق به یک معلمه تعلق دارد. او در حالیکه کمک می کرد پالتویم را بپوشم، زمزمه کرد:

ـ شرم آور، مادرجونز.

"بونسر" کوچولو را پائین، توی راهرو در حال کشیک دیدم. او مرا با خودش به کوهستان، خانه یک کارگر معدن برد. باد سردی می وزید که تقریباً داشت کلاهم را از جا می کند. به کلبه کارگر معدن رسیدیم. در زدم. صدای مردی بلند شد:

ـ کیه؟

ـ مادرجونز.

پنجره کوچکی روشن و سپس در باز شد:

ـ بیرونتان کردند مادرجونز؟

ـ آره.

ـ به "مری" گفته بودم.

چراغ نفتی را بین انگشت شست و انگشت کوچکش گرفته بود و متوجه شدم همین دو انگشت را آدارد. صورتش نشان می‌داد جوان است. اما کمرش خمیده بود. اصرار کرد با زنش روی تنها تختی که در آلونک وجود داشت بخوابم. خودش سر روی دست گذاشت و روی میز آشپزخانه خوابید. زنش صبح زود بیدار شد تا بچه‌ها را ساکت کند و بگذارند بیشتر بخوابم، چون حسابی خسته بودم.

ساعت هشت صبح، گریان به اتاق آمد.

ـ بیدار یدما درجونز؟

ـ بله...

ـ لطفا "بلندشوید. به خاطر جادادن به شما، کلانتر دستور تخلیه کلبه را داده. این کلبه مال شرکت است. افراد خانواده، اموالشان را که زیاد نبود، جمع کردند. تمثالهای مقدسین را از دیوارها برداشتند و همه را در یک گاری گذاشتند و همراه همسایه‌ها بطرف جلسه راه افتادند. تماشای اسباب و اثاثیه و آت و آشغالها، تمثال مقدسین، بچه‌ها، پدر و مادر و من که پای پیاده در کوچه‌ها راه می‌رفتیم، وضعیت را عوض کرد. مردها آنقدر عصبانی شده بودند که تصمیم گرفتند آنروز اعتصاب را نشکنند. و به‌جای آن به جلسه آمدند. آنان تصمیم داشتند تا پیروزی به اعتصاب ادامه دهند.

شرکت می کوشید "زرد"ها را به میدان آورد. به مردها گفتم درخانه بمانند و بگذارند زنها به حساب این "نوچه‌های کارفرما" برسند. ارتشی از زنهای خانه‌دار را سازمان دادم. آنان می بایست جاروها و شلاقهایشان* را همراه بیاورند تا در ساعت مقرر جلو در ورودی معادن به "زرد"ها حمله کنند.

* مقصود شلاقی (MARTNET) است از یک قطعه چوب کوتاه که در ته آن تسمه‌های باریک چرم قرار دارد. سابقا "در اروپا و امریکا برای کتک زدن و "ادب" کردن بچه‌ها در هر خانه‌ای وجود داشت.

مدیرکل، کلانتر ومزدوران شهرداری ازنقشه ما آگاه شده وخودرا برای مقابله آماده کرده بودند. در ساعت تعیین شده زنان، باجاروجنجال وسطل راه افتادند...

ازآنجاکه می دانستم اگربه "دریپ موت" بروم، دستگیر می شوم وارتش زنان پراکنده خواهدشد، باآنان نرفتم. زنی ایرلندی الاصل راکه طبیعتی سرکش داشت به عنوان سرگروه انتخاب کردم. تازه ازخواب بیدارشده بودکه شوهرش به او گفت که باید هرچه زودترخودش را به "ارتش" برساند. اوفرز وچالاک شلیته ی قرمزروی پیراهن خواب نخی اش پوشید. یک لنگه جوراب سفیدولنگه ای سیاه به پاکردولچک منگوله دار قرمزش را روی گیسوان ژولیده خرمایی اش گره زد. چشمانی دیوانه درصورتی گلگون داشت. بانگاهی به او، متوجه میشدی که آتش را به باروت خواهدرساند. گفتم:

ـ توارتش را در "دریپ موت" رهبری خواهی کرد. ازاین قابلمه وچکشی که باخودآورده ای مواضبت کن. زمانی که "نوچه های کارفرما" باقاطرهاشان پیداشدند، باداددوهوار روی قابلمه ها بکوبید. بعدخودتان راآماده کنید که آنها را فراری بدهید. ازهیچ چیزنترسید.

حالا این اوبودکه فریادکنان، درحالیکه دیگران پشت سرش راه افتاده بودند، بطرف کوهستان می رفت. به محض پیداشدن "زرد" ها وقاطرها با بارذغال سنگ، او، درحالیکه دیگران نیزهمراهیش می کردند. شروع به طبل زدن و داددوهوارراه انداختن کرد.

کلانتربه اونزدیک شد، به شانه اش زدوگفت:

ـ خانم عزیز، لااقل به قاطرها رحم کنید. رم شان ندهید.

زن ضربه ای به قابلمه اش کوبیدوجواب داد:

ـ باقاطرهایتان گورتان راگم کنید!

درهمین حال گلانترتعادلش راازدست دادوروی زمین ولو شد. قاطرها روی دوپا بلندمی‌شدندوجفتک اندازان بطرف طویله فرارمی کردند. "زرد" ها هم روبه پائین تپه، پابه گریز گذاشته بودند، درحالیکه ارتش زنان که‌جاروها، شلاقها و سطل هایشان را درهوا تکان می دادند، تعقیبشان می کردند.

دریکی از "کورون" ها، طوطی کچلی جیغ کشان به‌کارآگاه می گفت: " گمشو، گمشو! "

میان جمعیت، دکترچاق وچله‌ولنگ درازی که جاسوس شرکت بود، دیده می شد. اوکیف دستی کوچکی دردست داشت وبا لحنی توهین آمیزبه من گفت:

ـ خانم جونز! ورقهٔ توقیفت دست منه.

ـ باشه. توی قوطی قرصهایتان نگه‌دارید تا بیایم‌تحویل بگیرم. الان جلسه دارم وباید بروم.

روزهای بعدزنان، باجارو وشلاق دریک دست، ونوزاد پیچیده درپتویی دردست دیگرمواظب بودندکسی سرکارنرود. درتمام شب نیزکشیک می دادند. زنان سلحشوری بودند. مردم ما مدیونشان خواهندبود. زیراآنها برای آینده‌کشوری بزرگ نبردکرده‌اند.

درروستاهای اطراف جلساتی برگزارکردم. "شرکت"، بین خرده مالکین پول پخش می‌کردتا به معدنچیان کمک نکنند. سرتاسرمنطقه را با درشکه‌ی قراضه‌ی سندیکا، که مادیانی‌آنرامی‌کشید، زیرپا گذاشتم. پسرخردسال یک کارگرمعدن، سورچی‌ام بود. در خانه‌ی خرده مالکین جلسه می گذاشتم‌وآنان را به‌حقانیت مبارزه‌ی معدنچیان توجه می‌دادم.

بعضی وقتها، نیمه‌شب یا بعدازنیمه‌شب برمی گشتم. سورچی کوچک روی بازویم می خوابید. درشکه را خودم هدایت‌می‌کردم. گاهی درجه‌هوا به‌زیرصفرمی‌رسیدوزمینها یخ می بست. بادی که ازکوهستان می وزیدبرف وتگرگ را به‌صورتمان می پاشید

ودستها وپاها یمان کرخ می شد.

شام همگی‌مانان خشک وقهوه‌بود. دراتاقی می‌خوابیدیم که‌هرگزروی آتش به خودندیده بود.صبح هاکه ازخواب بیدار می شدیم،روی پتویمان قشرنازکی ازیخ دیده می شد.

نزدیک "آرنوت"، محله‌یی بودکه‌به‌محله "سوئدی‌ها" معروف بود.عمال شرکت به آنجا رفته‌بودندتا سوئدی هارا برای شکستن اعتصاب بیاورند.درخانه‌ی یکی ازخرده مالکین جلسه داشتم که جریان رابه‌من گفتند.کشاورزان جوان رابا اسب فرستادم تانگذارندسوئدی هابه‌اینجا بیایند.آنان باکمند رفتندتاهرسوئدی راکه‌به‌سوی "آرنوت" راه افتادبرگردانند.

بعدازماهها محرومیت وحشتناک، اعتصاب به پیروزی نزدیک می شد.معدنها کارنمی کرد.روحیه‌کارگران عالی‌بود. ویلسون،رهبرسندیکا ازغرب برگشت ومن به‌خانه‌اش نقل مکان کردم.شبی ،بعدازخوابیدن زن وبچه‌اش باهم گفتگومی‌کردیم که درزدند.ویلسون دررابازکرد.سه‌نفرداخل شدند. جوری نگاهم کردندکه انگارمزاحم هستم.ویلسون مرابه‌اتاق پهلویی راهنمایی کرد.

ازاعتصاب صحبت می کردند.وازخانه‌ی کوچک ویلسون‌که درگروی بانک بود.بانک هم به‌شرکت تعلق داشت.می‌گفتند:

- خانه‌تانراازگرودرمی آوریم.۲۵۰ هزاردلارنقدهم به شما می دهیم .چیزی هم ازشمانمی خواهیم ازاینجا برویدو اعتصاب رابه‌حال خودبگذارید.

هرگزجواب ویلسون رافراموش نخواهم کرد:

- آقایان ،اگربرای دیداردوستانه‌آمده‌اید،قدمتان‌روی چشم .واگربرای رشوه دادن آمده‌ایدومی خواهیدکه‌انسانیت رازیرپابگذارم وبه‌برادرانم که‌به من اعتماد کرده‌اند، خیانت‌کنم، خواهش می کنم برویدوهرگزبرنگردید.

اعتصاب چندهفته‌ی دیگرهم ادامه‌یافت. اعتصابگران

را از خانه‌هاشان بیرون کردند.

ویلسون کادانی‌اش را تمیزکردوبه‌آنان جادادتا بعدها جائی برایشان پیداکنیم. اوتمام حوصه‌ها وبچه‌خوکهایش را کشت وداراییش را بین آنها تقسیم‌کرد. خودش نان خشک می خوردوکاسنی* اوخودرا درمحرومیت های کارگران ساده‌سهیم می کرد. امروزدیگراز این نوع رهبران نداریم.

درآخرین روزهای فوریه ،شرکت اعلامیه‌ای به‌دیوارها چسباندکه‌درآن تمام خواسته‌های کارگران را پذیرفته‌بود. زنها می پرسیدند:

ـ برای برگزاری جلسه ،تالارگرفته‌اید؟

ـ نه ، درخواستش راندادە بودیم.

ـ دراین صورت اعتصاب ادامه‌دارد.

زنها تالارنیزبدست آوردند. وقتی ویلسون ازکنگره "گین گینتاگی" برگشت اشک شادمانی وسپاسگزاری ازدیده‌هامیبارید.

من خودم رابرای رفتن به‌معادن مرکزآماده می کردم. قبل ازرفتنم ،سندیکا در "بلوسبورگ" جشنی برای پیروزی به راه انداخت. زنان ازراه‌دور ،درزیرطوفان خشمگین برف ، با بچه‌های آویزان به‌دامن ونوزادان پیچیده درشال گردن می آمدندتا درجشن شرکت کنند. کارگران معدن کیلومترها راه راپیاده‌آمده‌بودند. شبی شادوپرشکوه‌بود. باهمه‌خداحافظی‌کردم. پسرکوچکی فریادمی زد:

ـ مادرجونزا ازپیش ما نرید! ازپیش ما نرید!

این کوچولوهای دوست داشتنی دستم را می بوسیدند. تمام شب به‌شادی وخوشی گذشت.

---

* کاسنی CHTCOREE گیاهی خودروکه از برگش درسالاداستفاده می کنند. ریشه‌کاسنی را می کوبندودم‌می کنند. دم کرده کاسنی شبیه‌قهوه‌است ولی عطروطعم‌آنرا ندارد.

پیر وجوان تمام شب ،گپ زدندوسرودخواندندو کسی مزاحمشان نشد .دورهٔ دسته های مسلحوبزندان انداختن های جمعی هنوزنرسیده بود .نه هرج ومرجی بود ،نه چماقی ونه خونریزی .این پیروزی رامدیون ارتش زنان مسلح بهجارو بودیم .

آنها سال بعدهم سالروزپیروزی شان راجشن گرفتند. ساعتی ازطلا به من هدیه کردندکه قبولش نکردم .می دانستم که آنرا ازبریدن نان بچه ها شان خریده بودند .دیگربه "آرنوت" نرفتم ، ولی درجریان مسافرتهایم بهسراسرکشور ، اغلب به مردان وپسرانی برمی خوردم کهاین اعتصاب قهرمانانه را بهپیروزی رسانده بودند .

۷
جدال در "ویرجینیا"ی غربی

شبی با یکی از فعالین سندیکا به نام "اسکات" به شهر معدنی واقع در "فایر مونت" رفتم. معدنچیان خواسته بودند که جلسه‌یی برپا کنم. از در شکه که پیاده شدیم، اسکات مرا بطرف ساختمانی چوبی هدایت کرد. داخل شدیم، شمع‌هائی در محراب روشن بود. در نیمه تاریکی نگاهی به دور و برم انداختم. اینجا کلیسا بود. کارگران معدن روی نیمکت‌ها نشسته بودند.

جلوی نرده‌ی محراب، میزی قرار داشت که یک سر آن کشیش، درحالیکه پولهای سندیکا را در دست داشت، نشسته بود و سر دیگر میز رئیس محلی سندیکا. جلو رفتم و پرسیدم:

ـ اینجا چه خبر است؟

رئیس گفت:

ـ جلسه تشکیل داده‌ایم.

ـ برای چه کاری؟

ـ برای سندیکا ما درجونز. کلیسا را برای جلسه اجاره کرده‌ایم.

پولها را از دست کشیش گرفتم و به معدنچیان گفتم:

ـ بچه‌ها برویم بیرون.

همه برخاستند و از آنجا خارج شدیم. جلسه را در یک مزرعه تشکیل دادیم. کارگران دایره‌وار دورهم نشستند. کلانتر هم آنجا بود و تا پایان جلسه جلوی هرگونه رفت و آمد درجاده را گرفت. رو بروی ما یک مدرسه قرار داشت. با اشاره به آن گفتم:

ـ پدران شما، برای آنکه شما حق واردشدن به این

ساختمان را بدست آورید مبارزه کردند. این مدرسه مال شماست. به هیأت مدیره مدرسه بگوئید که ساختمان را هر جمعه شب در اختیارتان بگذارد و از همسرانتان بخواهید که صبح آنجا را تمیز کنند تا وقتی بچه ها به مدرسه می آیند کثیف نباشد. سازمان شما یک نهاد مذهبی نیست، سازمان مبارزاتی است. سازمان آموزش در جبهه‌ی صنعت است.

یکروز صبح یکشنبه، معدنچیان اعتصابی "کلاسبورگ" به خاطر اخراج کسانی که در طول خط آهن کار می کردند، بطرف "مانوگا" راهپیمایی کردند. در سر راه، در انبارهای غله و فضای آزاد اردو می زدیم و سخنرانی می کردیم. شرکت متحد صاحبان ذغال سنگ، که صاحب اختیار شهر "نیو انگلند" بود، پخش اعلامیه را ممنوع کرده بود. وکسانی را که اعلامیه داشتند با زداشت می‌کرد. با این وجود ما ترتیبی دادیم که خبر تشکیل جلسات پخش شود. عده‌ای از افرادکه به مراکز تجمع معدنچیان رفت و آمد داشتند، دوبه دوبه آن جاها می رفتند و ضمن سرکشی به همه جا، یکی خودرا به کری می زد و دیگری با فریاد زدن در گوش او لی خبر را می گفت:

"یکشنبه بعدازظهر، خارج شهر، نزدیک تپه خاکاره ها، ما در جونز جلسه دارد." کسی که ادای کربودن در می‌آورد، میخواست که گفته اش را تکرار کند و آن یکی باز جمله را به صدای بلند تکرار می کرد. بدینگونه، خبر در محافل معدنچیان پخش می شد و در جلسات جمعیت زیادی گرد می آمدند.

یک روز، پس از خاتمه جلسه به همراه سه کارگر معدن - "جو بانلی"، "چارلی بلاکلی"، و "بارنی ریگ" - به فایرمونت سیتی رفتیم. آنها پای پیاده راه افتادند. در حالی که برای من درشکه‌ای تهیه کرده بودند و پسرجوانی را هم به عنوان راهنما همراهم کردند. من باید در مدخل شهر، آنطرف پل، جائیکه اتوبوس حومه‌ی شهر عبور می کرد - منتظرشان می ماندم.

من و پسرک جوان وقتی به ابتدای پل رسیدیم، که هوا

تاریک شده بود. کنار پل، ساختمان تیره رنگی به چشم می خورد آنجا انبار شرکت ذغال سنگ بود که توسط افراد مسلح نگهبانی می شد.

روی پل و توی انبار چراغی وجود نداشت. نگهبانی جلو مان را گرفت. صورتش را نمی دیدم. پرسید:

– کی هستید؟

– ما درجونز و پسر یک معدنچی.

درحالیکه گلنگدن تفنگش را می کشید، گفت:

– پس شما ئید ما درجونز.

– آره، خودمم. امشب درست وحسابی از انبار مواظبت کنید. چون فردا مجبور می شوم برایتان کار پیدا کنم.

آنطرف پل، درنقطه ای که راه به جاده ی حومه شهر وصل می شد، از درشکه پیاده شدم و پسرهمرا هم را به خانه اش فرستادم.

– برو بچه ها را که دیدی، بگو عجله کنند. من آنطرف پل منتظرشان هستم.

تا جائیکه چشم کار می کرد، خانه ای دیده نمی شد. تنها نگهبانها بودند که کشیک می دادند. گاه گداری قامت تیره شان را که روی پل می جنبیدند، می دیدم. خیلی زود هوا تاریک شد. روی زمین نشستم و منتظر ماندم. ساعتم را از جیب درآوردم. کبریتی کشیدم و دیدم وقت رسیدن اتوبوس نزدیک است.

ناگهان، فریادی در تاریکی به گوش رسید: "آدمکش ها! کمک!" و بعد صدای "بارنی ریگ" را که فریاد کنان از روی پل بطرفم می دوید، شنیدم. پشت سرش "بلاگلی" با سرعت می دوید و فریاد می کشید: "آدمکش ها! آدمکش ها!"

با عجله بطرفشان دویدم.

– جو کجاست؟

– روی پل. دارند می کشندش.

درهمین لحظه اتوبوس پیدایش شد. مجبور بود که توقف

کند .فکری به‌سرم‌زد .روی پل دویدم‌وفریاد زدم :

" جو ، جو ، بروبچه‌ها از راه‌رسیدند .همه اینجایند! اتوبوس همین حالا رسید! "

سگهای شرکت فکرکردندا رتشی از معدنچیان با اتوبوس‌از راه‌رسیده‌بطرف انبار دویدندتا پناه‌بگیرندو "جو" راکه جمجمه‌اش شکاف برداشته‌بودوازآن خون می ریخت ، روی پل جاگذاشتند .دامنم‌را برای بستن سرش پاره‌کردم . کمک کردم تا بچه‌ها جورا توی اتوبوس گذاشتندورانده‌را وادارکردم با سرعت بطرف " *فایرمونت* " برود .

" جو" را به‌هتل بردم وکسی را دنبال دکترفرستادم .شکاف بزرگ سرش را بخیه‌زدند .ومن تمام‌شب بالای سرش نشستم‌هذیان می گفت وخیال می کردمن مادرش هستم .

شب بعد ،من و " *تام های گرتی* " مسئول حوزهٔ معدنی"فایر مونت" درجلسه‌ی سندیکا ،تمام‌ماجرا را گفتیم .کارگران‌میخواستند بروندوبا نگهبانها تسویه‌حساب کنند .گفتم‌که این کار همه‌چیز را خراب می کند .اعضای جلسه تصمیم‌گرفتنددرگروههای شش و هشت نفری به‌دیدن جوبروند .

تلاش برای دستگیری نگهبانها بیهوده‌بود .دادگاه توی مشت شرکت بود .

"جو" تنهاکسی نبودکه‌بوسیله‌نگهبانها لت وپارشد . خیلی ها به‌این وضع دچارشدند .

در " *گلارکسبورگ* " ،کارگران را به‌خاطرپخش اعلامیه‌جلسات من حتی تهدیدبه‌مرگ می کردند .اما کارگران شبانه‌اعلامیه‌ها را می چسباندندووقتی جلسه‌تشکیل می شد ،درتالار جا برای سوزن انداختن نبود .

بالاخره‌درحوزهٔ معدنی فایرمونت ،کارگران تاآخرین نفردرسندیکا متشکل شدندو "زردها" ونگهبانها را فراری دادند. اما بعدها ،سندیکای آن ناحیه‌به‌خاطربی‌لیاقتی‌سازمان دهندگان

وخیانت رهبران ،قدرت خودرا ازدست دادند. به معدنچیان فایرمونت نیزخیانت شد ،آنهم به دست کسانی که وظیفه دفاع از منافع کارگران را به عهده داشتند. "چارلی باتلی" سعی کرد وضع را به حال اول بازگرداند ،اما مسئولین آنچنان تطمیع شده بودندوافراد ،آنچنان دلسردکه به نتیجه یی نرسید.

تصورش برایم ناگوار است که فداکاری آنهمه مرد و زن ، برای رهایی ازپاشنه‌ی آهنین نگهبانان هفت ومجانی به هدر برود ،وناگوارتراینکه پیروزیهای بدست آمده ،دربیشترموارد، براثرخیانت مسئولین سازمانهای کارگری-که خوددشواریهای مبارزه را تحمل کرده‌اند - پایمال شود.

من شایددیگرهرگزکارگران معدن فایرمونت را نبینم .تنها ازاین خوشنودم که به‌سهم‌خودبرای تغییرشرایط زیست آنهاو فرزندانشان مبارزه‌کرده‌ام.

دربارهٔ درنده‌خویی نگهبانها ،این سگ های خونخوار صاحبان قدرت ،کتابها می‌توان نوشت.

هنگامیکه در "گلی گریک" واقع درکناررودخانه "کانااوا" سندیکای معدنچیان برای به‌وجودآوردن تشکیلاتی‌کوشش می‌کرد، آقای "بورکه" وآقای "تام لوئیس" ،اعضای شورای سندیکای معدنچیان ،تصمیم‌می گیرندکه‌شخصا "برای بازرسی معادن، با قطاربه "گلی گریک"سفرکنند .قطاررآنها به‌پل موقتی بلندی که بالای درهٔ مرتفعی‌قرارداشت می رسد .دراین موقع تمام مسافران قطاررا جزدوعضوسندیکا به‌بهانه‌ای به‌واگن دیگری منتقل کرده‌وبعدواگن حامل دوعضوسندیکا را وسط پل رها می کنند .دومردمبارزدرتاریکی به‌حالت سینه‌خیزازروی ریلها، طول پل را طی می کنندودرست زمانی که‌به‌انتهای پل میرسند وازریل خارج می شوند، قطاری با صدای‌رعدآسا ازبغل‌گوششان عبورمی کند.

وقتی فهمیدم که‌شرکت چگونه می خواست دوعضوسندیکا را

سربه نیست کند ، به "*گلی کریک*" رفتم تا برده های شرکت را از خواب غفلت بیدار کنم . "بن داویس" جوان نوزده ساله را همراه خودبردم .ما پای پیاده طول ساحل شرقی رودخانه ی "*کاناوا*" را که "*گلی کریک*" در انتهای آن بود ،پیمودیم وپیش از سحرگاه به آنجا رسیدیم .از نقطه ای که آب رودخانه کم بود ردشدیم . هوا تازه روشن شده بود که من درمغازه فردی بنام "*مارشال*" را زدم .

برای "*مارشال*" توضیح دادم که برای چه کاری آمده ام.آدم خوبی بنظرمی رسید .ما را به پستوی مغازه برد وصبحانه حاضر کرد .می گفت اگرکسی بفهمد من به ما درجونز صبحانه داده ام، پروانه کسبم را لغومی کنند .اومرا راهنمایی کردکه از چه طریقی اعلانهای مربوط به تشکیل جلسه را به معادن بفرستم تا همانروز بدست معدنچیان برسد .با اینهمه تمام مدت وحشت زده بودو مدام از پنجره ،بیرون را می پائید .

نیمه های شب با گروهی از معدنچیان خارج از شهردرلابلای صخره ها ،جلسه ای تشکیل دادیم .درحالیکه هیچ کدام از مابخوبی قادربه تشخیص قیافه ی دیگری نبودیم ،درپرتونور فانوس کوچکی پیمان اتحاد بستیم .فردا ،چهل نفررا ازکار اخراج کردندونامشان را درلیست سیاه نوشتند . به میان ما جاسوس فرستاده بودند .شب بعدگروه دیگری به جمع ما آمدندوآنها این بار همه را ازکار اخراج کردند .

این زنگ آغاز مبارزه بود . "*مارشال*" خوار با رفروش جرأت پیدا کردومغازه اش را بمن اجاره دادتا جلساتم را در آنجا برگزار کنم .مدیرکل معادن از "*گلمبوس*" خودش را بآنجا رساند ومیتینگی براه انداخت .او طی سخنرانیش گفت :

ـ چه ننگی بالاتر از این که آدم افسارش را دست پیرزن عفریته ای بدهد !

معدنچیان فریاد کشیدند :

ـ زنده باد مادرجونز !

یکشنبه بعد ،جلسه ما ن را درجنگل برگزار کردیم . و بعد یک تظاهرات خیابانی راه انداختیم .تمام معدنچیان با ما بودند .جلوی هتل شرکت گردآمدیم وبا فریاد از مدیرکل خواستیم که آفتابی شود .او خودش را نشان نمی داد .دونفر از خبرچینهای شرکت جلوی درورودی هتل ایستاده بودند .یکی شان گفت : "دلم می خواهد این پیرزن را از درخت حلق آویزکنم" دیگری گفت :" ومن هم به او شلیک کنم".

ما بطرف جنگل راهپیمائی کردیم .بیش از هزار نفر در راهپیمائی شرکت داشتند .دوخبرچین هم برای جاسوسی قاطی جمعیت شده بودند .به درختی تکیه دادم وآن دوکثافت را مخاطب قرار دادم :

شما گفتید دلتان می خواهد این پیرزن را از درختی حلق آویزکنید .این من واین هم درخت ! طنابتان را بیاورید ودارم بزنید .

سندیکای "گلی بریک" در یک چنین شرایطی بوجود آمد . نمی دانستم این مردم آیا قادر به حفظ امتیازاتی که بزور از شرکت گرفته شده است ،خواهند بود یا نه ؟ از حیث آموزش کارگری ، ورود به سندیکا ،چیزی بیش از کودکستان به آدم نمی آموزد :همه باید دست به دست هم دهیم تا گامی به جلو برداریم .معدنچیان که زندگیشان در انزوا ، درحفره های دور افتاده می گذرد،برای آموزش ،جز کشیش ها وآموزگاران وروزنامه های وابسته به کارفرمایان،چیزی در اختیار ندارند ،آموزش دهندگانی که به هیچ روبرای آموزش دادن مناسب نیستند .

VI
قاضی شریف

ژوئن سال ۱۹۰۲ ،در "گلاسبورک" واقع درویرجینیای غربی، برای کارگران معدن جلسه‌ای ترتیب دادم. در باره اعتصاب حرف می زدم. با معدنچیان از چه چیز دیگری می توان سخن گفت ؟ نه نفر از فعالین سندیکا ،زیر درختی نزدیک من نشسته بودند.

یک افسر پلیس به آنها پیغام داد تا خبرم کنند که حکم بازداشتم را در اختیار دارد. یکی از آنها خود را به تریبون رساند و گفت :

- مادرجونز ! می خواهند شما را بازداشت کنند. "انژونکسیونی"* برای جلوگیری از سخنرانی های شما در دست دارند. نگاهی به مامور پلیس انداختم و گفتم :

- نترسید. شما را به دردسر نمی اندازم. صبر کنید تا حرفهایم تمام شود.

سخنرانی ام را تمام کردم و در پایان گفتم :

- بچه ها خداحافظ ! من بازداشتم. شاید زندانیم کنند و

---

* انژونکسیون INJONCTION حکمی است که از طرف قاضی برای بازداشت فرد یا افراد مشخصی صادر می‌شود که فعالیت شان ممکن است حق مالکیت را مورد تهدید قرار دهد. در اصل، جز در حالات خطرناک و تا روشن شدن وضع یک پرونده، در دست رسیدگی و در صورت محرز بودن اتهام، نمی‌توان به "انژونکسیون" توسل جست. ولی در عمل هر کارفرما باین که کارخانه اش در خطر اعتصاب باشد، با یک درخواست ساده می‌توانست به انژونکسیون متوسل شود و معصومانه ترین اقدامات کارگران اعتصابی را بوسیله آن ممنوع اعلام کرده و حکم توقیف رهبران کارگر را بدست آورد.

به این زودیها شما را نبینم. شما به مبارزه ادامه دهید! جا نزنید! از دستگاه بازداشت "پارگرسبورگ" نترسید. قاضی دادگاه فدرال موجود کثافتی بیش نیست. زمانی که شما از گرسنگی می میرید، آقا گلف بازی می کند. زمانی که شما در خدمت انسانیت جان می سپارید، او مجیز پولدارها را می گوید.

چند تن از فعالین سندیکا را نیز با من به "پارگرسبورگ" - در هشتاد کیلومتری آنجا - کشاندند. پنج گروهبان آنان را همراهی می کردند. جوان مهربانی که برادرزاده ی افسرپلیس بود، از من مراقبت می کرد. در قطار موفق شدم که حقانیت مبارزه مان را به جوان محافظ بفهمانم.

وقتی از قطار پیاده شدم گروهبانها، اعضای سندیکا را به طرفی بردند و محافظ مرا به سوی دیگری برد. پرسیدم :

ـ ببین پسرم، ما را عوضی می رویم.

ـ نه ما درجونز.

ـ پس آنها دارند راه را عوضی می روند.

ـ نه ما درجونز. شما به هتل می روید و آنها به زندان.

ـ پسرم وقتی بازداشتم می کردید، ورقه بازداشتم را داشتید یا نه ؟

ـ البته که داشتیم. شما بازداشت بودید.

ـ پس منهم با رفقایم به زندان می روم.

عقب گرد کردم و گفتم :

ـ تا به حال شنیده ای وقتی رفقایم به زندان می روند، من به هتل بروم ؟

به سرعت دنبال بچه ها راه افتادم و به زندان رفتم. زندانبان وزنش نخواستند مرا در سلول معمولی حبس کنند. می گفتند :

ـ ما درجونز شما میهمان ما هستید.

با من مثل یکی از اعضای خانواده شان رفتار می کردند. غذای خوب بمن می دادند و به قول خودشان می خواستند "پروارم کنند".

اقامت درزندان برایم استراحت واقعی بود.

ما را برای محاکمه به دادگاه ایالتی بردند. اتهام ما، تجاوز به چیزی به نام "*انژونگسیون*" بود. هرگاه معدنچیان دست به کاری می زدند که به مذاق کارفرمایان خوش نمی آمد، "*انژونگسیون*" را از آستین درمی آوردند. شرکت زنی را وادار کرده بود که به عنوان شاهد به دادگاه بیاید. زن ادعا کرد که مادرجونز معدنچیان را تحریک کرده است تا "زرد" ها را از آنجا فراری دهند. زنی بود زردنبو، با چشمانی متحیر. درست مثل کسی که به کلیسا می رود بهترین لباسش را بتن کرده بود. دلم به حال این کنیز بی نوای شرکت سوخت. از اینکه می دیدم موجود محرومی به خاطر مشتی پول منکر همه چیز می شد، دلم به درد آمده بود.

به جایگاه شهود فراخوانده شدم. قاضی از من پرسید که آیا درست است که معدنچیان را به خشونت تشویق کرده ام؟

گفتم:

- شما خوب می دانید که گفتن چنین حرفی، مثل این است که آدم دست به خودکشی بزند. من بیش از اینها احتیاط می کنم. باید چهل سالی باشد که شما روی این صندلی می نشینید، مگر نه؟

- درست است.

- پس طی این مدت آموخته اید که بین راست و دروغ فرق بگذارید.

دادستان درحالیکه انگشتش را بطرفم نشانه رفته بود، از جا پرید:

- عالیجناب! در این کشور زنی خطرناک تر از او نیست. او عالیجناب را آدمی کثیف نامیده است. با این حال اگر راضی به ترک این ایالت شود و دیگر برنگردد، از دادگاه برایش تقاضای عفو خواهم کرد.

گفتم :

ـ من به دادگاه نیامده‌ام که تقاضای عفو کنم ، برای اجرای عدالت آمده‌ام . تا زمانی هم که حتی یک بچه در اینجا از من بخواهد که حقش را بگیرم ، این ایالت را ترک نخواهم کرد .

قاضی پرسید :

ـ آیا حقیقت دارد که گفته‌اید من آدم کثیفی هستم ؟

ـ درست است قاضی .

ـ چرا ؟

ـ وقتی که با زداشتم کردید تنها کاری که می‌کردم ، صحبت از قانون اساسی ، از زندگی ، از آزادی و از امکان دست یافتن به سعادت برای کارگران بود . مخاطبانم ، معدنچیانی بودند که توسط اربابانشان از حق زندگی محروم و به برده‌های صنعت بدل شده‌اند . به "لینکلن" فکر می‌کردم و یادم آمد که او موقع انتصاب قاضی دادگاه این ایالت ، فراموش کرده بود عنوان "پدر" یا " پسر" را بکار برد . اول ، شما و پدرتان عنوان مشترکی داشتید . زمان انتصاب پدرتان غایب بود و شما این پست را اشغال کردید . آیا این رذالت نیست ؟

قاضی گفت :

ـ اولین باراست که این را می‌شنوم .

کسی خودش را بمن رساند و روی پنجه پا بلند شد و در گوشی گفت :

ـ خانم ! وقتی دادگاه مخاطب شماست نگوئید " قاضی " یا "آقا" بگوئید "عالیجناب" .

به آرامی جوابش دادم :

ـ "دادگاه" کیست ؟

با لحنی که انگار کفر شنیده است جواب داد :

ـ همان عالیجنابی که در جایگاه نشسته‌اند .

ـ منظورتان همان پیرمردی است که آنطرف پیشخوان

نشسته؟ اگرهمان است ،تا به من ثابت نشودکه آدم‌شرافتمندی است به‌او "عالیجناب "نمی گویم .وقتی به‌جایگاه آمدم ،سوگند خورده‌ام که‌راست بگویم .

جلسه دادگاه خاتمه یافت .گفتندکه قاضی می خواهد مرا ببیند .به‌دفترش رفتم .درموقع ورودقاضی دستش را درازکرد تا با من دست بدهد .بعدگفت :

- می خواهم به‌شما ثابت کنم‌که " آدم‌کثیفی" نیستم‌وحق پدرم‌را پایمال نکرده‌ام .

اسنادی را نشانم‌دادکه‌ثابت می کردا طلاعات من‌نادرست بوده‌وازسوی دشمنان اوشایع شده‌بوده‌است .گفتم :

- عالیجناب عذرمی خواهم وخوشحالم‌ازاینکه‌می بینم‌یک قاضی حساس وجوددارد‌که‌ازشنیدن دشنام "موجودکثیف " رنج می برد .باید‌توجه‌داشته‌باشید‌که‌ما کارگران دراین مورد چگونه‌فکرمی کنیم .

قاضی مرا محکوم نکرد ،ولی کسانی که‌با من دستگیرشده بودندبه۶۰ تا ۸۰ روز زندان محکوم شدند .

شب بعدقصدرفتن به "*گلاسبورگ*"را داشتم که‌یکی از اهالی پارکرسبورگ به‌دیدنم‌آمد .اسمش "مورفی"بود .ازآزادی‌ام‌اظهار خوشحالی می کردوازرفتنم‌متاسف بود .به‌اوگفتم :

- اگرتجاوزی به‌قانون شده‌ازسوی من بوده‌است‌آن‌جوانها کلمه‌ای خلاف قانون بزبان نیاورده‌بودند .متاسفم که‌آنهادر زندان ماندندومن آزادم .بااین وجودقصدندارم درهای‌زندان رابشکنم .این مسئله‌چندان هم‌مهم‌نیست .آنها جوانند‌وقوی بنیه‌ووقت کافی هم‌برای دوباره‌شروع کردن دارند .درحالیکه من پیرم‌وهنوزخیلی کارها باقی است که‌باید‌انجام‌بدهم .فقط نگران "*بارنی‌ریگ*"هستم‌که‌ناراحتی قلبی داردوزنش هم عصبی است .اگرزنش بفهمدکه‌شوهرش زندانی است ممکن است ازپدر بیاید‌وبچه‌هایش را به‌امان خدا رها کند .

آقای مورفی گفت :

ـ مادرجونز ،اگرشما وضع "ریگ"را به قاضی بگویید ،شاید او را ببخشد .

به‌خانه‌قاضی رفتم .او مرا به‌شام دعوت کرد .گفتم :

ـ نه‌قاضی، به‌خاطر "بارنی ریگ" به‌دیدن شما آمده‌ام .

ـ چطور ؟

ـ قلبش ناراحت است وزنش هم‌بیماری عصبی دارد .

ـ بیماری قلبی دارد ؟

ـ بله ،قلبش اصلا"خوب کارنمی کندوممکن است درزندان ازدست برود .شما که‌این رانمی خواهید ؟

ـ درست است .

قاضی به‌زندان تلفن کرد .ریک را پای تلفن خواست واز اوپرسید :

ـ "بارنی"،قلبت چه‌ناراحتی دارد ؟

ـ قلب من ؟ وضعش خیلی هم‌میزونه ؟قلب این قاضی ناکسه که‌خوب کارنمی کنه .منو به‌شصت روز زندان محکوم‌کرده . من کاری نکرده‌بودم ،فقط پشت سرما درجونزمی پلکیدم .

ـ پس قلبت خوب کارمی کند ؟

ـ گفتم که ،هیچیش نیس .ببینم‌توکی هستی ؟

ـ مهم‌نیست .می خواستم ببینم‌ناراحتی قلبی توچیست ؟

ـ عجب خنگی ... چندبار بهت بگم که‌قلبم‌روبراهه .

قاضی روبه‌من کردوگفت :

ـ شنیدیدکه‌چطوری حرف می زد ؟

وجوابهای "بارنی" را تکرارکردوگفت :

ـ با هرجمله‌یک کلمه رکیک تحویل می داد .گفتم :

ـ قاضی ! ماکارگران تعلیم‌ندیده‌اینجوری حرف میزنیم.

پرسید :

ـ شما هم ؟

ـ بله قاضی .مخصوصا "وقتی که مجبوریم زودجواب بدهیم .

ـ از اینها گذشته ،بارنی گفت که نا راحتی قلبی ندارد .

ـ آقا این آدم که بین قلب وکبدش فرق قائل نیست .

بارها دیده‌ام که درپیاده روی بعدازجلسات مجبور می‌شدبنشیند ونفس تازه کند .

قاضی ازپزشک زندان خواست "بارنی" را معاینه کند .آقای مورفی را نزدپزشک فرستادم ،وخلاصه اینکه ،روزبعد "بارنی" از زندان آزاد شد .

VII

رئیس جمهور، دست بدامان جان میچل میشود

فصل بهار، اعتصابی که در معادن "*آنتراسیت*"*، باجمع آوری نودهزار دلار آغاز شده بود، با بیش از یک میلیون دلار کمک در صندوق سندیکا، خاتمه یافت. اعتصاب در آرامش کامل برگزار شد. افکار عمومی موافق معدنچیان بود. تولید ذغال سنگ بکلی قطع شده بود و کارخانه‌ها و خطوط آهن بدون ذغال سنگ مانده و از کار افتاده بودند.

روزهای آخر اعتصاب، نیویورک هم به نوبهٔ خود به مخمصه افتاد. "روزولت"، در اکتبر، رئیس اتحادیه معادن ذغال سنگ ـ "*نماینده عدل الهی*" ـ و دیگر نمایندگان کارفرمایان را به واشنگتن احضار کرد. در ضمن سخنگویان سندیکای معدنچیان را نیز فرا خواند. همه در دفتر کار رئیس جمهوری گرد آمدند. نمایندگان کارفرمایان یک سوی میز سخنگویان سندیکا سوی دیگر و رئیس جمهور بالای میز بین دو گروه.

گوش کارفرمایان به چیزی بدهکار نبود؛ "*بائر*"، رئیس اتحادیه معادن ذغال سنگ، بهتر می دانست به جای داوری، میلیس ها را بفرستد تا معدنچیان را به ضرب قنداق تفنگ و شلیک گلوله به معادن باز گردانند.

جلسه بی نتیجه، به بعد موکول شد. روزولت، "*جان میچل*" را احضار کرد و در حالیکه به شانه اش می زد، تصدیق کرد که در واقع او

---

* آنتراسیت ANTHRACITE نوعی ذغال سنگ، با درجه اشتعال کم که حرارت زیاد تولید می‌کند.

او یک میهن پرست واقعی وشهروندصادق است نه صاحبان معادن.

جلسه بعدی مذاکرات نیز به بن بست رسید.

" میچـــل " ،گزارش کنفرانس را در اختیار معدنچیان گذاشت. آنان گفتند: "مهم نیست. آنقدر پول درصندوق سندیکا داریم که دنبال اعتصاب را بگیریم. مبارزه ادامه خواهد یافت تا اینکه شرکتهای ذغال سنگ ،سندیکای ما را برسمیت بشناسند و با ما قرارداد ببندند".

" *وال استریت*" *، از"ی. پیرپونت مورگـان" کـه در اروپا بود، تقاضای کمک کرد. او با عجله از راه رسید. عمال شرکتهای ذغال سنگ دربدوضعی گیر افتاده بودند. افکار عمومی از کلـه شقـی آنان به خشم آمده بود.

آقای"ایکس (x)"نامه ای برایم نوشت واز مـن خواسـت برای مذاکره درباره اعتصاب به نیویورک بروم.

به محل سندیکا در " *ویلکسبار*" رفتم تا از" *میچل*"،کسب تکلیف کنم. میچل گفت :

ـ ما درجونز می توانیدبروید. اما درهیچ شرایطی قبول نکنیدکه گروهی درخارج سندیکا ،برای اعتصاب تصمیم بگیرند. سندیکا اعتصاب را برده است. عمال شرکتها می دانندکه شکست خورده اندوچاره ای ندارندجزگفتگووبستن قرارداد با سندیکا.

ـ مطمئن باشیدکه شما را درجریان می گذارم. هیچ تعهدی را قبول نمی کنم.

آقای ایکس را دیدم وموقعیت را ارزیابی کردیم. او به دفتر" مورگان "رفت ومن درمحل کارش منتظرماندم. آقای ایکس

---

* وال استریت،WOLLSTREET،نام یکی از خیابانهای نیویورک است که بورس این شهردرآن واقع شده. وال استریت محل اجتماع سرشناس ترین دزدان (بـورس بـازان ودلالان) اسـت.

پس از بازگشت گفت :

ـ مورگان امیدش را از دست داده . معتقداست که معدنچیان اورا مچل کرده اند .

بعداز ظهریکشنبه ، "*بائر*" وداروودسته اش درکشتی تفریحی مورگان دراسکلهٔ خلیج نیویورک ،جلسه ای تشکیل دادند. "روت" به نمایندگی از "*روزولت* " ،از واشنگتن آمده بود .هیچ تلگرافی، تلفنی یا گزارشی از این جلسه بدست نیامد .با علم به شکست خوردن از اعتصاب ،مسئلهٔ موردمذاکره شان این بودکه قافیه را نبازندوبه شکست اعتراف نکنند .آنان نمی توانستند درموردشنا سایی پیروزی سندیکا ،تصمیم بگیرند .

" روت" ،راه حل مشکل را پیدا کرده بود : رئیس جمهور"شورای بیطرف "را برای تهیه گزارش تشکیل داد .این جورتمام کردن اعتصاب ،این تصوررا که آنها به سندیکا تسلیم شده اند ایجاد نمی کرد .شرکتها می توانستندوانمودکنندکه درمقابل افکار عمومی تسلیم شده اندنه دربرابرسندیکا.ومعدنچیان درصورت مخالفت با تصمیمات "شورای بیطرف " ،حمایت افکارعمومی را ازدست می دادند .

صبح روزبعد ، "*ایکس*" درخیابان " مدیسون"،آقای " مورگان " را ملاقات کرد .بعداز این دیدار با فریاد : "قضیه حل شد !" نزدم آمد .

به "*ویلکسبار*" بازگشتم ومطلع شدم که"*میچل*"قبلا" در واشنگتن درموردا ین قضیه موافقت کرده بود .

او می گفت :

ـ جواب رددادن به رئیس جمهوری چیزی را حل نمی کرد . آنهم درست موقعی که سعی می کردم قانعش کنم که درکنفرانس شرکت کند .

درجوابش گفتم :

ـ شما سندمحکمی دردست دارید که می توانید آنرادراختیار

رئیس جمهور بگذارید. شما می توانید به او یا دآور شوید که در جریان آخرین کنفرانس این خود او بوده که این جمله را از زبان "*بائر*" شنیده است "بجای مذاکره با سندیکا، دستور شلیک بروی معدنچیان را خواهم داد." وعکس العمل معدنچیان را در مقابل تهدید "*بائر*"، برای رئیس جمهور بازگو کنید: "بسیار خوب! تا آخرین نفس برای برسمیت شناخته شدن سندیکا مبارزه خواهیم کرد!"

میچل گفت: "تعریف کردن اینها برای رئیس جمهور دردی را دوا نمی کند.

همان شب "*میچل*" بهمراه "*ویلمن*" ـ دست راست روزولت ـ راهی واشنگتن شدتا صبح روز بعد با روزولت ملاقات کنند. روزنامه ها و مجلات و سخنگویان کارفرمایان قبل از اینکه او کاخ سفید را ترک کند به مجیزگویی میچل پرداختند. او را بزرگترین رهبر کارگری سرتاسر قاره نامیدند. "*میچل*"، مرد نابکاری نبود، ولی یک نقطه ضعف داشت: در مقابل چاپلوسی، حساس بود.

صاحبان قدرت از این نقطه ضعفش برای مقاصد خود بهره برداری کردند.

وقتی "*میچل*" به "*ویلکسبار*" بازگشت در ایستگاه راه آهن با سازو دهل از او استقبال کردند. کشیش ها، روسای ادارات دولتی و سیاستمداران در برابرش زانو زدند. عده ای نیز ماُمور شده بودند اسبهای کالسکه اش را به اصطبل ببرند. بعد هم مراسم رژه برپا شد. شعارهای پارچه ای بزرگ در همه جای شهر به چشم میخورد. رنگ از چهرهٔ میچل پریده بود و چشمهای کم فروغش از شوق برق می زد. چاپلوسی ها و ستایش ها در میچل مؤثر افتاده بود.

اعتصاب داشت به پیروزی می رسید. تعطیل فعالیت های استخراجی معادن، کامل بود. اگر جان میچل، کمی بیشتر مقاومت کرده بود، نمایندگان شرکتها چاره ای جز بستن قرارداد

با سندیکا نداشتند. این پیروزی برای سندیکاحیثیت عظیمی به بار می آوردواین به نظرمن ازدستاوردهای مادی که معدنچیان بدست می آوردندبیشترا همیت داشت.

میچل ،غرق درثروت ودرمیان تنفرطبقه کارگرمردهمان، طبقه‌ای که زمانی درخدمتش بود.

ازنتایج شکست این اعتصاب ،پیدایش قانون "ایریش هسیان" (پاسبانهای ایرلندی) بودکه براساس آن،قرارگاههای دژبانی بوجودآمد.بهانه‌ی ایجادآن،حمایت ازکشاورزان بود:

کارگران با مراجعه به "هاریسبورگ" ،ازاین قانون حمایت کردند.اینان آنقدرازگاردهای معادن ذغال سنگ وفولاد (میلیس ها) متنفربودندکه گمان می بردندهرچیزدیگری بر آن برتری دارد.حقیقت این است که آنها تاریخ ایرلندرا ـ کشوری که این قانون ازآنجا آمد ـ نمی دانستند:

ایرلندبراثرخشونت همین "پاسبانهای ایرلندی " به خون کشیده شده بود.

وقتی دلواپسی ام رادررابطه با این قانون به یکی از رهبران کارگری گفتم ،به من گفت:

ـ هیچ آدم شریفی اجازه اعمال چنین خشونتی رانمی‌دهد.

ـ با این حساب ،یکباردیگر ،کارگران بازیچه‌ی موجوداتی کثیف وبی شرم خواهندشد.بازیچه‌ی کسانی که با اعمال چنین خشونت هایی مخالف نیستند.

واین دقیقا "چیزی بودکه بعدها به وقوع پیوست.

من درجلسات " شورای تهیه‌گزارش "که توسط روزولت به وجودآمده بودشرکت داشتم .هیچگاه سخنرانی جان میچل راازیادنخواهم بردکه درمقابل کمیسیون گفت:

ـ ازبیست سال پیش تاکنون ،معدنچیان به غیرقابل تحمل ترین وغیرانسانی ترین نحوه زندگی تن داده اند.اکنون طبقه کارگر، درمان تمام مصائب خودرا درحس برادری جستجو

می کند . ونیز هرگز گفته های "بائر" رئیس اتحادیه معادن ذغال سنگ را که به عنوان نماینده کارفرمایان سخن می گفت فراموش نمی کنم :

ـ این اخلالگران نیستند که می توانند از حقوق ومنافع کارگران دفاع کنند ، بلکه این مسیحیان یعنی مردان وزنانی که قادر متعال وظیفه پاسداری از منافع مالکیت در این کشور را به آنان سپرده است ، هستند که قادر به انجام این کارند . وسخنان "کلارانس دارو" ، مدافع سرسخت طبقه کارگر را نیز هرگز از یاد نخواهم برد :

ـ این نمایندگان قدرتمندان ، همه روزه جان کندن انسانها را به چشم دیده اند . انسانهایی را دیده اند که کورو علیل می شوند و به گدایی و خانه بدوشی می افتند . دورتادور معادن ذغال سنگ را کارگاههای ابریشم بافی احاطه کرده . چرا ؟ معدنچیان ناچارند ، دختران خردسال را برای ۱۲ ساعت کار در روز ، با دستمزدی کم به این کارگاهها بفرستند تا کسری درآمد و دستمزد خود را جبران کنند . آقایان نمایندگان اینهمه را دیده اند و دم نزده اند . جناب بائر ، رئیس اتحادیه کارفرمایان ذغال سنگ ممکن است به عنوان دلسوزی از آینده جوانانی که به تازگی عضو سندیکا شده اند اشک بریزد . ولی زمانی که همین جوانان توسط ماشین بلعیده می شوند ، اشکی در چشمانش دیده نمی شود . قسمت آخر سخنان او را تا پایان لحظات زندگیم فراموش نخواهم کرد :

ـ پیکار ما ، پیکار کسانی است که از پیدایش جهان تا کنون ، در راه آزادی بشر مبارزه کرده اند . هر پیشرفتی که بشر بدست آورده ، بهای گزافی برایش پرداخته است . خیلی ها جانشان را فدا کرده اند تا دیگران بهتر زندگی کنند . امروز وظیفه این معدنچیان است که آن پرچم را بردوش حمل کنند این برای رهایی طبقه کارگر و برای آن است که تمام بشریت

قادرشودتا برپلهٔ ای رفیع‌ترگام نهد.

پس ازسخنان "*کلارانس دارو*"، کمیسیون رضایت دادتا به تمام‌خواستهای‌معدنچیان ترتیب اثردهد. عمال شرکت ها نیزدر مقابل رأی کمیسیون مخالفتی نکردند.

طبقه کارگر، ازجاده‌فرعی* به‌پیروزی دست یافت.

---

* منظورنویسنده این است که‌پیروزی از "جاده‌فرعی" یعنی ازطریق کلارانس دارو (به‌دنبال سخنان پرشوراوکه، رزمنده‌ٔ بی ادعا وصادق طبقه‌کارگربود)، بدست‌آمدنه‌از "جاده اصلی" یعنی ازطریق میچل، فردا ول سندیکای معدنچیان ذغال‌سنگ، که‌به‌سازش طبقاتی تن دادو" حس برادری "کاذب بین‌طبقات استثمارکننده‌واستثمارشونده‌را تبلیغ می‌کرد.

رهنمودهای داهیانه‌پیشوایان کبیرسوسیالیسم‌علمی‌و تجربیات چندین هزارساله‌جوامع‌طبقاتی ـ ازبرده‌داری تا سرمایه‌داری ـ به‌ما می آموزدکه‌پیروزی یک طبقه‌برطبقه‌ی دیگر، جزازطریق مبارزه‌طبقاتی امکان پذیرنیست و " حس برادری" واقعی، فقط به‌دنبال لغوما لکیت بروسایل‌تولید، نابودی استثمارانسان ازانسان وایجادجامعه‌ای که‌درآن طبقات وجودنداشته‌باشند، امکان پذیراست.

هنر و ادبیات انقلابی (۲)

از انتشارات :
سازمان چریکهای فدائی خلق ایران
قیمت ۳۵ ریال

دیجیتال کننده کتاب : نینا پویان